



۳۹۳

جوزف پرودسکی (۱۹۴۰ - ۱۹۹۶)، از شاعران روس بود که در ۱۹۶۴ مقامات دولتی او را «انگل جامعه» دانستند و به زندان انداختند و به مدت ۱۸ ماه در اردوگاه‌های کار اجباری سیبری توقیف بود. او در ۱۹۷۲ از شوروی اخراج شد و پس از توفی دو ساله در اروپا در دانشگاه‌های امریکا به تدریس ادبیات روسیه پرداخت. جایزه نوبل ادبیات ۱۹۸۷ به وی اعطا شد. در اینجا، آناتولی نایمن (A. Naiman)، شاعر و نویسنده دیگر روس که هم دوره و دوست پرودسکی بود و اخیراً شروع به معروف شدن در غرب کرده است، خاطره‌هایی از او و معاشرتش با آنا آخمتووا (۱۸۸۸ - ۱۹۶۶) نقل می‌کند. آخمتووا شاعره بزرگ روس است که مدتی در دوران بلشویک‌ها محبوبیت تام داشت ولی بعد، به علت «زیبایی طلبی اشرافی»، کم و بیش از نظر مقامات دولتی و حزبی افتاد. کوتاه شده مقاله را به نقل از لندن ریویو آو بوکسی، مورخ ۱۳ مه ۱۹۹۸، می‌خوانیم. ه ه

وقتی جوزف پرودسکی در ژانویه ۱۹۹۶ درگذشت، در روسیه، از یک طرف، گرایش نیرومندی وجود داشت که زندگی او را بیش از پیش ساده جلوه دهند و به رئوسی کلی خلاصه کنند و، از طرف دیگر، همچنانکه دربارۀ زندگی پوشکین کرده‌اند، زندگی پرودسکی را نیز اسطوره سازند. کسی نمی‌گفت که پوشکین ثانی مرده است، اما مردم می‌خواستند پرودسکی را با نمونه‌ای از

شاعر که در ذهن خود دارند انطباق دهند؛ و نمونه ذهنی آنها از شاعر، پوشکین است.\*  
 به این ترتیب، برودسکی تبدیل به مردی شد که توفیق می‌شود، به شمال تبعید می‌گردد، سپس به خارج فرستاده می‌شود، و در آنجا جایزه نوبل می‌گیرد. حتی روس‌های آگاه‌تر نیز اطلاع زیادی از زندگی او نداشتند و ندارند. اطلاعات واقعی اندکی که از زندگی برودسکی در دست است، بارها و بارها با تعبیراتی مختلف از دهان افراد مختلف و حتی آنهایی که ظاهراً با او نزدیک بوده‌اند - بازگو شده است تا ادرا به موازات پوشکینی مطرح سازند. اکنون تقریباً امکان ندارد که حیات واقعی برودسکی را بتوان از اسطوره او جدا کرد.

آنچه در ژاوین (Derzhavin) برای پوشکینی بود، آنا آخمتووا برای برودسکی محسوب شد: حامی و معلمی که او را به عنوان شاعر بزرگ آینده روسیه غسل تعمید داد. وقتی برودسکی درگذشت، نشریه زوزا دا (Zvezda) عبارت معروف آخمتووا را در رثای او نقل کرد: «من اکنون برای خود نمی‌گویم.» این چیزی بود که آخمتووا «تحقیق خیالات آرزومندان مردم پسند» می‌نامید - به عبارت دیگر، تقلبی آشکار. آخمتووا هرگز شعری به برودسکی تقدیم نکرد.

ما - منظوم چهار شاعر جوان لنینگرادی است، از جمله برودسکی و من - مسلماً در سالهای آخر حیات آخمتووا بود که با او رفت و آمد پیدا کردیم. رابطه آخمتووا با برودسکی از رابطه او با ما بالاتر بود - آنا در همان سال ۱۹۶۴ می‌دانست که شعر برودسکی در چه سطحی است: سطحی که اشعار ما فاقد آن بود. ربع قرن بعد، زندگی‌نامه زیر او، والتینا پولوخینا، در سفری که با اتوبوس از ناتینگام به استراتفرد می‌رفتم، با من مصاحب کرد. در کنار پنجره نشسته بودم و آفتاب سوزان بر سر و صورتم می‌تابید. به همین دلیل، راحت و آرام نبودم که پرسش وی را به دقت هضم کنم. در پاسخ او که پرسید «از چه وقت متوجه شدید که او یک شاعر بزرگ است؟» (یا حتی «نابغه»)، خروشیدم: «هیچ وقت، هنوز هم متوجه نشده‌ام.» بعد که ناراحتی آن سفر گذشت و آرام شدم، فکر کردم که شاید آن سؤال به ترتیب درستی عنوان نشده بود. ما از حدود بیست سالگی - یا بهتر است دقیقتر بگویم، از وقتی که او ۱۹ ساله بود و من ۲۲ ساله - در طول سالیانی دراز تقریباً هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. اما هم آن وقت و هم بعدها هیچ وقت نمی‌توانستم به خودم بگویم: «او جوزف برودسکی شاعر بزرگ است!» ولی آخمتووا بلافاصله دریافت که او شاعر بزرگی است. یک بار، در اشاره به گریه‌اش، گلوک، که از اندازه‌های طبیعی تجاوز کرده بود - و او را به نام مستعار «یک گریه و نیم» می‌خواندیم - آخمتووا ناگهان به ما گفت: «فکر نمی‌کنید

\* - برای آگاهی از سرگذشت پوشکین، نک: «مرگ عجیب پوشکین»، در بخارا (بخش نقد و بررسی کتاب فوزان)، شماره ۶.

جوزف مصداق یک گربه و نیم است؟»

وقتی برودسکی مرد، به ایذا یا برلین تلفن زد و گفتیم می‌خواهم با او درباره جوزف، و بخصوص وضع وی در هنگامی که به غرب وارد شد، صحبت کنم. ایذا گفت که او نیز می‌خواهد با من صحبت کند، اما درباره وضع او «در زمان آخمتووا، زیرا بذر همه چیز در همان دوران کاشته شد و به بازنشست. سالهای مهاجرت صرفاً ثمره آن روزگار بود.»

چه سخن درستی؟ برودسکی در طول سالها تغییر نکرد. مثلاً نگاه کنید به رفتار ناپسند مستبدانه او در مکالماتش با دیگران. در دوران جوانی نیز ژوزف همین طور بود. محکم بر سر حرف خودش می‌ایستاد و هر مخالفی را نابود می‌کرد؛ گویی می‌خواست ثابت کند که هر آنچه می‌گوید، چون او می‌گوید، درست است. البته وضع او در این اوقات، اوایی که دوستانه «اوسیا» یا حتی «اوزکا» می‌نامیدیمش، بخصوص در حضور آخمتووا، خیلی راحت و مطبوع نبود.

یک بار، چند نفر را: دوستان شاعرمان در لینگراد از ما دعوت کردند تا با هم یک مسابقه بین‌المللی فوتبال را از تلویزیون تماشا کنیم و بعد، طبق معمول، به نوشیدن بنشینیم. آنها مرتباً سر به سر هم می‌گذاشتند و انتظار داشتند که ما هم در شوخیهای آنها شرکت کنیم. اما برودسکی حوصله این کار را نداشت. وقتی هنوز مسابقه کاملاً تمام نشده بود گفت که دارد می‌رود. آنها خیلی تلاش کردند که منصرفش کنند. اما او رضایت نداد. صاحب خانه در همان حالی که او را از دم در بدرقه می‌کرد، اعلام کرد: «شاعری بزرگ از میان ما رفت!» (این از انواع عبارتهایی بود که در آن روزها در مراسم رسمی تشییع جنازه‌ها به کار می‌بردند).

در اوقات بازخوانی شعرهایش نیز چنین وضعی داشت: قبل از هر چیز می‌خواست شنونده را مقهور کند. هدف از فشاری که بر کلمات وارد می‌کرد این بود که اراده شنونده‌ها را در هم بشکند. صدا برای برودسکی نقش اول را داشت. نوای اشعار برای او وسیله نبود، هدف بود.

آخمتووا، در کنار استعداد ذاتی برودسکی، این نکته را تشخیص داده بود و می‌دانست که این گونه حرکات جاه طلبانه چه عاقبتی می‌تواند به بار آورد. شاید بر نوشت خود و عاقبت گو میلف<sup>۱</sup>، همسر و شاعر همراش، را به یاد می‌آورد.

آخمتووا رفتار غیر مسئولانه گهگاهی را بر برودسکی می‌بخشید. البته هیچ کس دیگری را مشمول چنین بخشایشی نمی‌کرد. مثلاً، یک بار قرار بود جوزف برای استقبال از خواهر شوهر

۱ - Gumilev، نیکولای (۱۸۸۸ - ۱۹۲۱)، شاعر روسی و همسر آخمتووا که به اتفاق هم از رهبران جنبش رومانسیسم و مکتب «هنر برای هنر» در روسیه قرن بیستم محسوب می‌شوند. کمونیست‌ها به جرم خیانت اعدامش کردند.

سالخوردهٔ آنا که از ریگا می آمد به ایستگاه قطار برود. اما یا فراموش کرد یا خوابش برد. وقتی حدود دو ساعت بعد باز همگی در خانه آخمتووا جمع شدیم، نه او و نه خواهر شوهرش و نه جوزف گله‌ای در این باب صحبت کردند. انگار که هیچ حادثه‌ای رخ نداده است. فقط من بودم که ناراحت بودم. مدتی بعد، آنا در حالی که می خندید، به من گفت: «از این چیزها پیش می آید.»

با این حال، آنا در بیان عقایدش صریح بود. یک بار، وقتی جوزف بازخوانی شعرش را به نام «اسحاق و ابراهیم» به پایان برد و بلافاصله به خواندن شعری دیگر با مضمونی انجیلی پرداخت، آخمتووا اظهار داشت که انجیل منبع مضمون‌هایی برای شعر نیست. اگر احساسی یا موضوعی شخصی در آن پیدا کردید، این مقوله‌ای صرفاً خصوصی است. یا یک بار دیگر، وقتی روایت زندگانی عاشقانه جوزف، که با ماجراهای آن نه تنها از طریق شعرهایش بلکه به سبب مشاهدات مستقیم نیز کاملاً آشنا بودیم، کم و بیش حالت شعری به مقولات پیش پا افتادهٔ دنیوی تبدیل شد، آنا چنین گفت: «وقتی هر چه می خواستیم گفتیم و کردیم، خوب است یک شاعر بتواند بین ذوق هنری و ج...اش تفاوت بگذارد.»

وقتی شعری را که برودسکی در تبعید بنا به خواستهٔ مقامات دولت شوروی سروده بود - «مردم من، سرهایشان را به تسلیم خم نمی کنند» - به آخمتووا نشان دادم، گفت: «یا این شعر درخشانی است یا من از شعر چیزی نمی فهمم.» مقامات دولتی از برودسکی خواسته بودند که شعری وطنی بسراید، و او به شکلی درخشان از عهده برآمده بود؛ درست برعکس وقتی که مقامات دولتی وقت از آخمتووا خواستند شعری برای وطن بسراید و آنچه او سرود - «در ستایش صلح» - چیزی جز شکستی کامل از آب در نیامد. وقتی آنا در خاطراتش به این ماجرا می رسد، آن را با پسر زندانبانش مرتبط می کند. در ارتباط با شعر برودسکی شاید آنا می خواست بگوید: «شاعر کسی است که حتی وقتی بنا به سفارش می سراید، شعر واقعی بگوید.»

یک بار در خانهٔ آخمتووا در کاماروفو شام می خوردیم. ژیرمونسکی، استاد و محقق سالخورده نیز حضور داشت. هنوز سه دقیقه‌ای از آشنایی آنها نگذشته بود که برودسکی شروع به تعرض به او کرد. علاقهٔ استاد پیر را به رومانیک‌های آلمانی به باد استهزا گرفت و برخورد «بدی و هنر ستیزانه» او را به ادبیات نفی کرد. مه تا گلو نوشیده بودند و آخمتووا، برای اینکه وضع از آنچه هست بدتر نشود، از یکی از دوستان قدیمی خواست که برودسکی را از معرکه دور کند. او هم جوزف را صدا زد تا برود و «مواظب پختن قارچها باشد». بعد از درگذشت ژیرمونسکی، برودسکی او را تا عرش اعلا بالا برد و اعلام کرد که وی آخرین استاد واقعی بوده و بعد از او همه آشفالند. خاطرهٔ دیگری هم از ژیرمونسکی دارم وقتی آخمتووا مرد، در زمستان سرد با برودسکی به زیارت قبر او رفتیم. دیدیم که صلیب فلزی گنده و بی ریختی روی قبر او

چسبانده‌اند. صلیب چوبی ظریفی که از هنگام دفن کردن او روی قبرش ایستاده بود به کناری پرت شده بود. احساس کردیم که به آنا توهین شده است. تصمیم گرفتیم آن صلیب گنده و نامطبوع را از روی قبرش بکنیم و همان صلیب قدیمی را به جای آن بگذاریم. زمین یخ زده بود و هر چه زور زدیم کاری از پیش نبردیم. از قبرستان بیرون آمدیم و به سراغ ژیرموسکی در داچایش رفتیم. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردیم، بی اختیار از جایش بلند شد، خودش را جمع و جور کرد، و با سنگینی گفت: دیوانه‌ها! دو یهودی در حال کندن صلیب ارتدوکس از یک قبر - می‌دانید یعنی چه؟»

یک وقت دیگر، آخمتووا که در آن زمان در خیابان لنین زندگی می‌کرد، از ما خواست که یا کتابی را برای یکی از استادان دانشگاه که دوستش بود و در همان حوالی زندگی می‌کرد ببریم یا کتابی از او برایش بگیریم و بیاوریم. استاد از ما دعوت کرد که کمی با او بمانیم و به ما هندوانه داد. مشغول خوردن شدیم و، همان طور که شیوه استاد بود، گفت و گویی مؤدبانه را شروع کردیم. اما این به مذاق برودسکی خوش نیامد و هنوز چیزی نگذشته بود که اعلام کرد بلاگ اصلاً شاعر نیست و فقط بارا تینسکی است که درخشان است، در واقع درخشان‌تر از پوشکین. البته برودسکی مدتها بود که به این عقیده بند کرده بود، اما در آنجا فقط به این علت حرفش رازد که بی‌دانست صاحب خانه از طرفداران معروف بلاگ است. استاد مؤدبانه خندید و گفت: همین روزها بود که کسی می‌گفت بارا تینسکی نسبت به پوشکین همان وضع سالیبری را نسبت به موتسارت دارد<sup>۱</sup>. برادسکی برآشفته: «هر که این طور فکر می‌کند احمق است.» در همین آنا صدای افتادن چیزی در راهرو آمد؛ شاید هندوانه دومی بود، شاید هم همسر استاد.

برودسکی هرگز نسبت به نقش و موقعیتی که به عنوان شاگرد مورد علاقه آخمتووا به گردن او افتاده بود اعتراض نکرد، اما مسلماً آن را دوست نمی‌داشت. او تسوه تائه‌وا<sup>۲</sup> را از آخمتووا برتر می‌دانست. هم به این دلیل که شاعره‌ای بود که در مرز سرخوردگی گام می‌زد و کمتر بود،

---

۱ - Salieri، از اشراف و درباریان وین که در دل آرزوی ساختن آهنگهای موتسارت را داشت ولی چون نمی‌توانست به او حسادت می‌کرد و برایش توطئه می‌چید.

۲ - Tsvetaeva، مارینا ایوانووا (۱۸۹۲ - ۱۹۴۱)، شاعره روسی که به خاطر شفافیت، اصالت، و آهنگین بودن شعرهایش معروف است. سالها در اروپا زیست. وقتی شوهرش از روس‌های سفید برید و به بلشویک‌ها پیوست (اواخر دهه ۱۹۳۰)، او هم به شوروی بازگشت، اما شوهر و دخترش را کمونیست‌ها کشتند، و خود او بعد از شروع جنگ دوم به شهری دور افتاده فرستاده شد و در آنجا در تنهایی خودکشی کرد.

«بهشتی» و هم به این خاطر که بر بردسکی تأثیر و نفوذ شعری بیشتری داشت. او غالباً از تسوه تائودا به عنوان ورنه‌ای برتر از آخمتووا یاد می‌کرد. اما علت دیگری هم وجود داشت. او به اینکه شاعر «برگزیده» آخمتووا باشد اعتراضی نداشت، اما «شاگرد» او بودن را بر نمی‌تابید. باید بگویم که هیچ کدام از ما چهار نفر - که دوستانه «یتیمان آخمتووا» خوانده می‌شدیم - در واقع شاگرد او نبودیم؛ گرچه البته از او می‌آموختیم و در معنای متعارف کلمه معلم ما بود. او به ما درسی می‌داد، اما نه آنکه چگونه شعر بگوییم یا چگونه کلمات را کنار هم بنشانیم. و بالاخره این هم بود که اگر جوزف همچنان «شاگرد» برگزیده آخمتووا قلمداد می‌شد. دیگر نمی‌توانست در معنای کامل فرد «برودسکی» شود. در آن صورت، مثل کسی بود که در تمام عمر خود متصدی مقام معینی باشد؛ مثلاً، به نوعی، «منشی ادبی آخمتووا». خب، این عنوانی بود که چندی پیش یکی از دبیران ادبی روزنامه‌ها مرا با آن به دوستانش معرفی کرد، و ظاهراً هم خیال می‌کرد که مرا خیلی خوش می‌آید. البته باید اذعان کنم که زمانه آدم را تغییر می‌دهد. به همین دلیل، وقتی در روزنامه‌ها خواندم که «یتیمان آخمتووا» با کسی به محل تشییع جنازه برودسکی آمدند، نوعی احساس رضایت اندوهبارانه کردم - در روزنامه‌ها، به جای نام درست دو تن دیگر از «یتیمان»، سر خود نامهای دیگری نوشته بودند.

جوزف، که همیشه نیاز داشت اول باشد، احتمالاً نسبت به رابطه من با آخمتووا کمی حسادت می‌کرد؛ آنا از نظر روابط شخصی با من از او نزدیکتر بود. یک بار، جوزف حتی کار خیانت‌آمیز کوچکی کرد. ماجرا از این قرار بود که وقتی داشتیم هر سه نفرمان سوار آسانسور می‌شدیم، ناگهان رو به من کرد و معصومانه گفت: «اوه، تولیا، نشانمان بده که آنا آندریونا چطور وارد آسانسور می‌شود.» آخمتووا وقتی می‌خواست وارد آسانسور شود، نخست با دقت به کف زمین نگاه می‌کرد، سپس در حالی که لبانش را جمع کرده و چانه‌اش را بالا برده بود، با گامی سنگینی به دروف آسانسور پا می‌گذاشت - بلافاصله هم چشمانش را به آینه داخل آسانسور می‌دوخت. ظاهراً یک بار ادای او را در آورده بودم. خیلی به آنا برخورد و چند روزی با من کاملاً سر سنگین بود.

کمی قبل از آن ماجرا، در میانه‌های تابستان، من در مسکو بیمار شدم و با گلوبی ناسور به بستر افتادم. آنا در لینگراد بود و چون می‌خواست دربارہ موضوعی با من صحبت کند تلفن زد. ظاهراً از صدایم فهمید که بیمارم. سه چهار ساعت بعد، کسی در منزلم را زد: جوزف با هواپیما به دیدارم آمده بود. وقتی ما تلفنی صحبت می‌کردیم، او در خانه آخمتووا بوده و آنا پول بلیت طیاره را داده و او را به سراغم فرستاده بود. جوزف با خود یادداشتی از آنا و نیز دستنوشتی از شعر اکنون بسیار معروف او داشت: سطر سیزدهم. شعر را آنا خوانده و جوزف نوشته بود و بعد

هم داده بود آنا پای آن را امضا کند. شعر فقط ۱۲ سطر داشت. ظاهراً جوزف یک سطر آن را جا انداخته بود (اگر آن دستنوشته باقی مانده بود، اکنون یگانه و منحصر به فرد بود؛ شعری امضا شده اما ناقص از آخمتووا). جوزف که برایم چیزهایی هم از فروشگاه خریده و آورده بود، وقتی مطمئن شد که مردنی نیستم، راهش را کشید و رفت. وقتی به لینگراد برگشتم، آخمتووا با سردی تمام با من روبرو شد. پس از چند دقیقه معلوم شد که وقتی جوزف برگشته به او چنین گفته: «چیزیش نیست، بی وفایی کرده و دارد تاوان آن را پس می دهد.» واقعیتش این بود که در آن وقت از لحاظ عاطفی در وضع بدی گیر کرده بودم و دلم هم نمی خواست به آنا یا جوزف در این باب چیزی بگویم. «بی وفایی» به هر حال عبارتی نبود که بین ما معمول باشد، اما برودسکی بخصوص آن را انتخاب کرده بود تا بر اهمیت موضوع بیفزاید: اینجا شما نگرانش هستید، ولی او مثل دیوانه ها به کار خودش مشغول است و حتی لحظه ای هم به فکر شما نیست.

ده روزی قبل از درگذشت جوزف، تلفنی با هم صحبت کردیم. حال و احوالش هیچ تعریفی نداشت. وقتی درباره برودسکی فکر می کنم، غالباً خاطره شبی سفید در برابر چشمانم ظاهر می شود. شبی غم انگیز بود و حدود ساعت ۲ صبح قدم زنان از جلو بیمارستان کویشف می گذشتیم. در آنجا نیمکت هایی نصب کرده اند. وقتی جوزف از جلو یکی از آن نیمکت ها می گذشت، ناگهان کسی که روی آن نشسته بود پشت پای محکمی به او زد. جوزف مدتی تلو تلو خورد تا بالاخره توانست تعادلش را حفظ کنند. وقتی نگاه کردیم، دیدیم نره غولی غره مست است با دندانهایی طلایی، دقیقاً از همان انواعی که می توانید تصور کنید. و دارد غش غش می خندد. جوزف راهش را به جلو ادامه داد. من هم چنین کردم. مال اندیشه‌ها را که اصلاً اتفاقی نیفتاده است؛ آری «از این چیزها پیش می آید.»